دوست خردسالان

سال اول،
شماره ۲۲، پنجشنبه
۱ اسفند ۱۳۸۱
۱۰۰ تومان

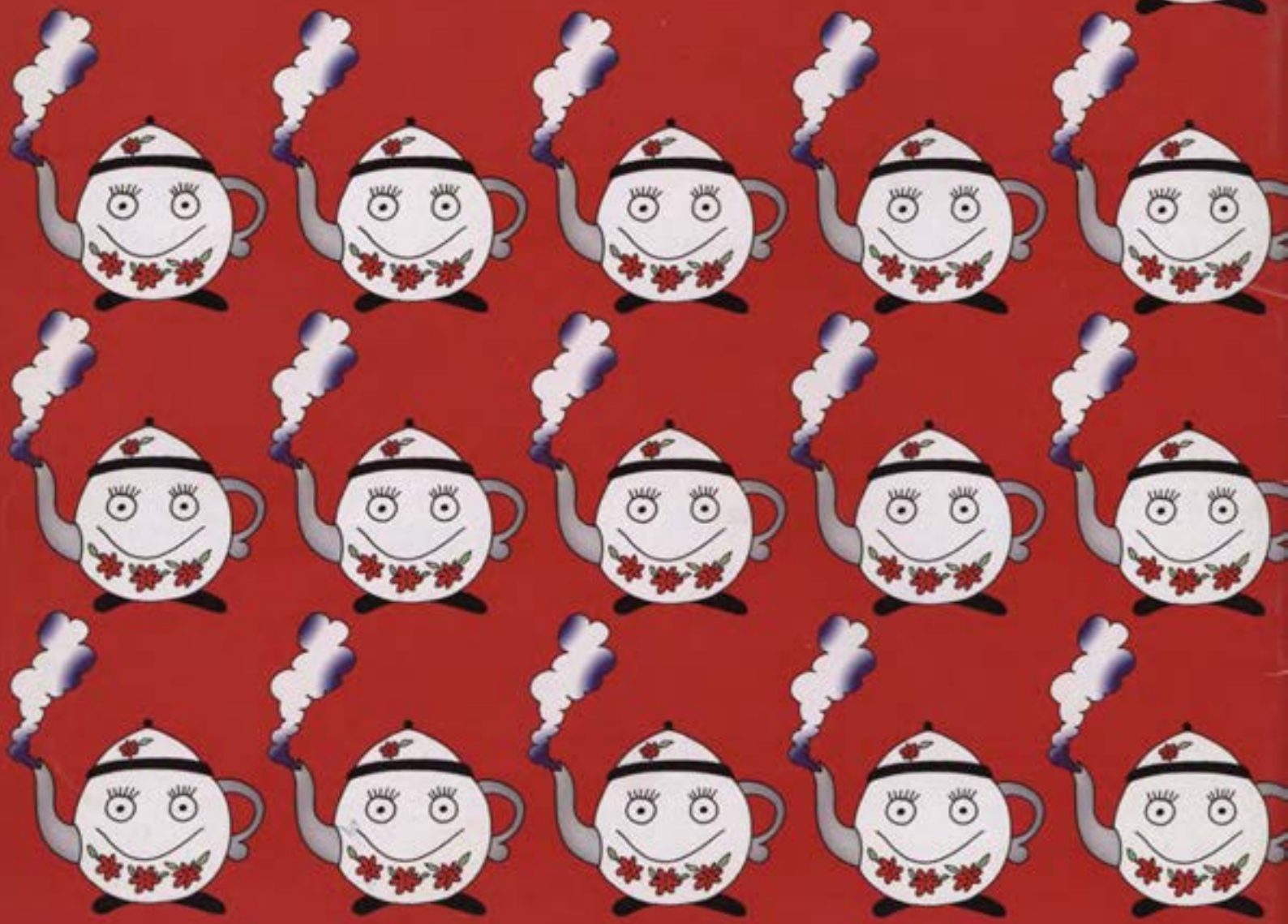

به نام خداوند بخشنده مهربان

دوست خردسالان

مجله خردسالان ایران

صاحب امتیاز: موسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

با من بیا ۳

رنگ، رنگ، رنگین کمان ۴

نقاشی ۷

فرشته‌ها ۸

خواهر ناز خوشگلم ۱۰

جدول ۱۱

بازی ۱۲

فوتبال توی کوچه ۱۳

گردش در جنگل ۱۷

قصه‌های جنگل ۲۰

دوستان خوب ۲۲

قصه‌های پنج انگشت ۲۴

فرم اشتراک ۲۵

کاردستی ۲۷

پدر و مادر عزیز، مربی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

- **مدیر مسئول:** مهدی ارگانی
- **سردبیران:** افشین علا، مرجان کشاورزی آزاد
- **مدیر داخلی:** مارال کشاورزی آزاد
- **تصویرگر:** محمد حسین صلواتیان
- **گرافیک و صفحه آرایی:** کانون تبلیغاتی صدف آبی ۸۷۲۱۶۹۲
- **لیتوگرافی و چاپ:** موسسه چاپ ونشر عروج
- **توزیع:** فرج فیاض
- **امورمشترکین:** محمد رضا اصغری
- **نشانی:** تهران ـ خیابان انقلاب ـ چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشرعروج

تلفن: ۶۷۰۱۲۹۷ و ۶۷۰۶۸۳۳ نمابر: ۶۷۱۲۲۱۱

با من بیا ...

دوست من سلام، عید غدیر مبارک!
ببین چه روز خوبی پیش تو آمده‌ام! روزی که مسلمان‌ها خوشحال هستند و جشن می‌گیرند. در این روز قشنگ، حضرت محمد (ص) پیامبر بزرگ و مهربان ما، حضرت علی (ع) را به عنوان اولین امام وجانشین خودشان به همه معرفی کردند.
حضرت علی (ع) مثل خود پیامبر، مهربان بودند و بچه‌ها را خیلی خیلی دوست داشتند. می‌دانم که تو هم در این روز بزرگ شاد هستی، شاید هم به مهمانی بروی.
اما حالا که من پیش تو آمده‌ام و مهمان‌تو شده‌ام بیا تا با هم جشن بگیریم و مجله‌ی دوست خردسالان را ورق بزنیم.
زود باش با من بیا ...

قصه‌های غار

رنگ، رنگ، رنگین کمان

بیرون غـار، باران تندی می‌بـارید. پسرک حوصله‌ی بازی زیر باران را نداشت، برای همین هم یک تکه چوب سوخته از میان آتش برداشت و مشغول نقاشی کردن روی دیوارهای غار شد. او، پدرش را در حالی که یک گاو وحشی را شکار می‌کرد کشید. بعد مادرش را که کنار آتش نشسته بود کشید، بعد هم خودش را کشیدکه سوار یک فیل بزرگ شده. پسرک نقاشی را خیلی دوست داشت. برای همین‌هم‌تمام دیوارهای غـار، پر بود از نقاشی‌های او. وقتی که کـار کشیدن دماغ بزرگ فیل تمـام شد، بـاران هم بند آمد. پسرک چوب سوخته را میـان آتش انداخت. از غـار بیرون رفت و به آسمـان نگاه کرد. ناگهان وسط آسمان چیز عجیبی دید. چیزی زیبا و رنگارنگ. او هیچ وقت رنگین‌کمان ندیده بود. با خودش گفت: «چه قدر قشنگ است!» بعد از کوه بالا رفت تا آن را بگیرد. اما رنگین‌کمان خیلی دور بود و دست پسرک به آن نمی‌رسید. بالای کوه نشست و فکرکرد. همین موقع چشمش به گل‌های رنگارنگ بالای کوه افتاد. با خوشحالی شروع کردن به چیدن گل‌ها، وقتی یک دسته‌ی بزرگ از آن‌ها را چید از کوه پایین آمد و توی غار رفت.

مـادر با تعجب به او نگاه می‌کرد. پسرک ظرف‌های کوچک پوست نارگیلی‌را کنار هم چید و در هر کدام گلبرگ‌های یک رنگ گل را ریخت، در یکی گل‌های زرد، یکی‌گل‌های قرمز، یکی‌دیگرگل‌های بنفش‌و ... بعد شروع کرد به له‌کردن آن‌ها.

مـادر پرسید: «چـه‌کـار می‌کنی؟ یک وقت‌آن‌هـا را نخوری!» پسرک گفـت: «نه مـادرجـان! نمی‌خواهم این‌ها را بخورم! فقط یک فکری دارم.» مادرپرسید: «چه فکـری؟» پسـرک جواب داد: «الان می‌بینـید!» وقتی همه‌ی گلبرگ‌هـا را خوب لـه کرد، رنگ‌هـای زیبایی درست شد. بعدپسرک شروع کرد به‌کشیدن یک نقاشی تازه روی دیوار. او با رنگ‌ها، رنگین‌کمان را کشید، درست مثل رنگین‌کمانی که بالای‌کوه دیده بود. ایـن طوری بود که اولیـن نقـاشی رنگـارنگ به وسیله‌ی یک پسر کوچولو کشیده شد.

نقاشی

رنگ کن.

فرشته‌ها

یک روز به پدرم گفتم: «خانه‌ی ما خیلی کوچک است. من دلم یک‌خانه‌ی بزرگ می‌خواهد، شبیه قصر پادشاه قصه‌ها.»

پدرم خندید و گفت: «آن‌هایی که در قصر زندگی می‌کنند پول زیادی دارند.»

من گفتم: «ولی مردم از پادشاهان می‌ترسند و به حرفشان گوش می‌کنند. من هم دلم می‌خواهد هر دستوری که می‌دهم، همه به حرف‌های من گوش کنند.»

پدرم کمی فکر کرد و گفت: «فردا تو را به خانه‌ی کسی می‌برم که همه‌ی مردم ایران به حرف‌های او گوش می‌کردند و دستورهایش را انجام می‌دادند، چون او را دوست داشتند.» فردای آن روز، با پدر به محله‌ای رفتیم که بیشتر شبیه روستا بود. پدرم گفت: «این جا جماران است.» من خوشحال شدم چون می‌دانستم خانه‌ی امام خمینی آن جاست. در بین خانه‌های کوچک جماران، دنبال یک قصر می‌گشتم، اما پدرم مرا به کوچه‌ای برد که یک حسینیه آن‌جا بود. پدرم گفت: «امام خمینی در این جا با مردم دیدار می‌کرد.» من تعجب کردم، چون حسینیه‌ی جماران از مسجد محله‌ی ما هم کوچکتر بود.

کنارحسینیه یک در بود. پدرم در زد. در را که بازکردند، خانه‌ی کوچکی را دیدم شبیه به خانه‌ی پدربزرگم. پدرم گفت: «این جا خانه‌ی امام است.» اول باورنکردم، اما وقتی از پشت پنجره وسایل اتاق امام را دیدم، باورم شد.

پدرم دستی به سرم کشید و گفت: «اگر مردم امـام خمینی را از دل و جان دوست داشتند به خاطر این بود که ایشـان مثل همه‌ی مردم زندگی می‌کرد. کسـانی که در قصر زندگی می‌کننـد از مردم دور هستند؛ امـا، امام خمینی با این که از دنیـا رفته است، هنوز هم در دل مردم زندگی می‌کند.» وقتی که برگشتیم، من دلم نمی‌خواست قصر داشته بـاشیم. دلم می‌خواست آدم خوبی باشم و به مردم کمک کنم تا بتوانم همیشه در دل مردم زندگی کنم.

خواهر ناز خوشگلم

طاهره ایبد

خواهر ناز خوشگلم
دوست داره با من بمونه
وقتی که من می‌رم بیرون
همش می‌گیره بهونه
***

بلد که نیست حرف بزنه
فقط می‌گه ددر، ددر
مامان باید بغل کنه
اونو ببره، تا دم در
***

من اونو خیلی دوست دارم
دلم می‌خواد که راه بره
کاشکی می‌شد کوکش کنم
تا بره مثل فرفره
***

باید معلمش بشم
تاتی تاتی یادش بدم
تا همه جا با هم بریم
یواش یواش، قدم قدم

جدول

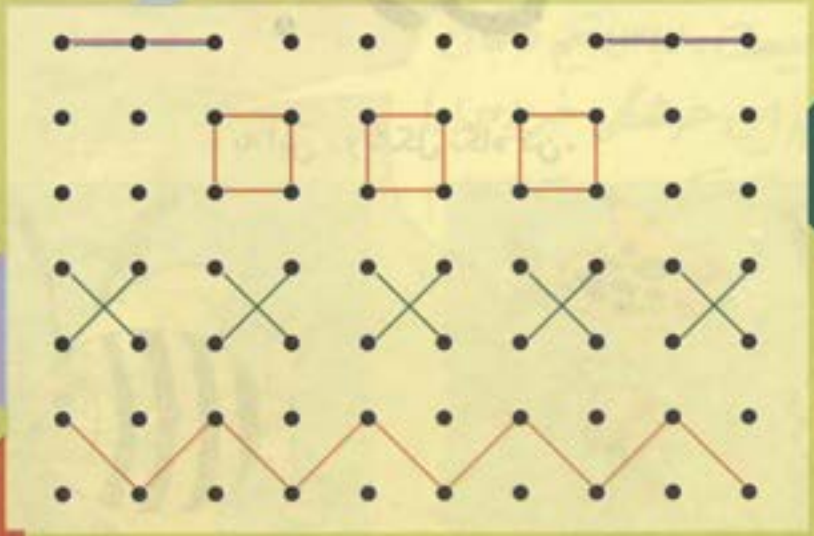

به تصویر بالا نگاه کن. حالا شکل پایین را درست مثل آن کامل کن.

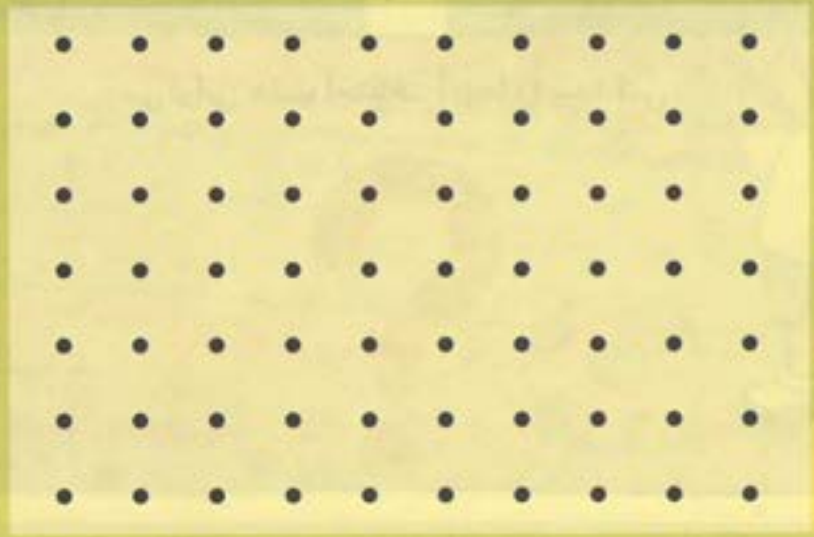

بازی

به این دو شکل نگاه کن.

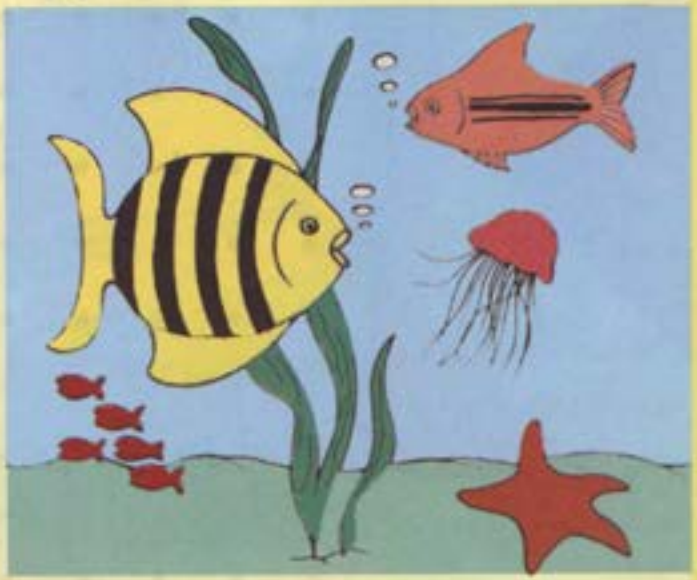

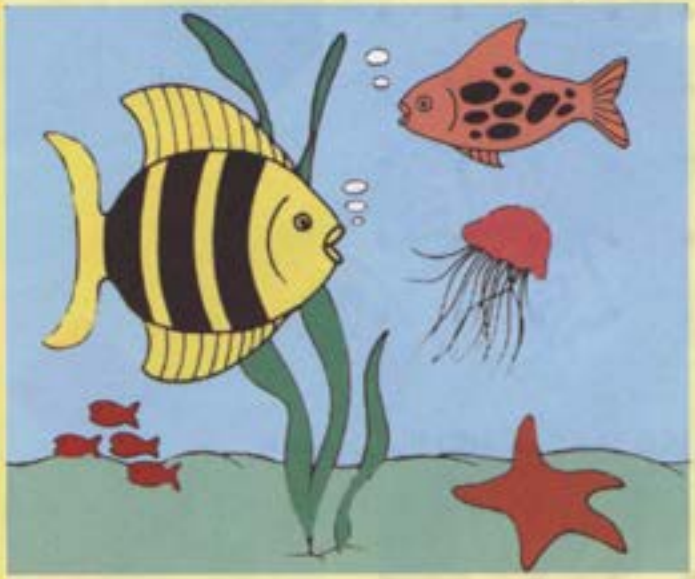

می‌توانی هفت اختلاف آن‌ها را پیدا کنی؟

فوتبال توی کوچه؟

حیف نیست، لباس تیم فوتبال برزیل به این خوشگلی خریدم اما هیچ کس توی کوچه نیست با هام بازی کنه!

به به، همبازی رسید! اینم کوچول. کوچول جان بیا!

وای، نه

خوب کوچول، تو وایسا توی دروازه، من شوت می کنم.
نه!
نکنه می ترسی؟ ببین کوچه چقدر خلوته، هیچ ماشینی نیست!
خوب، حاضری؟
نه!

حالا ریوالدو شوت می‌کنه... بگیر، گُل!

؟

کوچول بدو توپم رو بیار وگرنه قِل می‌خوره می‌ره توی خیابون، ماشین صافش می‌کنه ها...

وای!

بیب

بیب

بیب

وایسا آقا توپه!

چند دقیقه بعد در خانه:

بابا، بابا، تُلمبه کجاست؟ بده!

حتماً بازرفتی توی کوچه توپت رو انداختی توی خیابون و ماشین از روش رد شده و صافش کرده نه؟

نه بابا جون، کوچول نذاشت توپ بره زیر ماشین!

به بابام می‌گم!

زود باش با دش کن جیقیل! حالا جواب بابا شو چی بدم؟

با معرفی شخصیتهای داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.

خانم گوریل

عنکبوت

تنگ شیشه‌ای

خاله خرسه

ماهی

لاک‌پشت

گردش در جنگل

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود .

و با هم دوست بودند. توی آب دریاچه زندگی می‌کرد و کنار دریاچه.

هر روز، توی آب می‌رفت و با بازی می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم 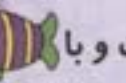 سرش را از آب

بیرون می‌آورد و جنگل کنار دریاچه را تماشا می‌کرد. یک روز، به گفت: «دلم می‌خواهد

یک روز از دریاچه بیرون بیایم و جنگل را ببینم.» با تعجب گفت: «ولی تو هستی و نمی‌توانی

بیرون آب زندگی کنی.» گفت: «می‌دانم ولی دلم می‌خواهد جنگل را ببینم.» شروع کرد به

تعریف کردن از جنگل. از و گفت. از کوچولوی روی درخت و خلاصه همه‌ی دوستانی

که در جنگـل داشت و بعد به قول داد که یک روز او را به جنگـل ببرد تـا دوستـانش را ببیـند.

اما چه طور؟ خودش هم نمی‌دانست.

فردای آن روز غمگین کنار درختی نشسته بود که و به سـراغش آمدند و پرسیدند:

«چی شده؟ جان! چرا ناراحتی؟» و آرزوی کوچولو را برای آن‌ها گفت.

روی درخت بود و حرف‌های را می‌شنید. آرام پایین آمد و گفت: «جـان نـاراحت نباش.

من یک تور محکم محکم می‌بافم، را توی تور می‌گذاریم و از آب بیرون می‌آوریم.» گفت:

«نه! بدون آب نمی‌تواند زنده بماند. من یک‌کوزه‌ی عسل دارم. آن‌را پر از آب می‌کنیم و

را در آن می‌گذاریم. گفت: «این طوری نمی‌تواند جنگل را ببیند. من یک دارم، آن را

پر از آب می‌کنیم و را در می‌گذاریم. این طوری او می‌تواند همه‌ی جنگل را ببیند.»

و و با خوشحالی گفتند: «آفرین تو فکر خوبی کردی! این طوری خیلی خیلی خوشحال می‌شود.» فردای آن روز، و و و ، کنار دریاچه منتظر بودند. نزدیک ساحل آمد. آن‌ها او را در گذاشتند و با خود به جنگل بردند.

تمام روز را در جنگل گردش کرد و زیبایی‌های آن را دید و با حیوانات جنگل دوست شد و شب، شاد و خندان به دریاچه بازگشت. او حرف‌های زیادی داشت تا برای های دیگر بگوید و تعریف کند.

قصه‌های جنگل

۱) آن روز گوریل‌ها، برای تماشای یک نمایش با مزه جمع شده بودند.

۲) نمایش با بندبازی میمون‌های سفید شروع شد.

۳) بعد نوبت به گوریل قهوه‌ای رسید. او به راحتی روی طناب راه می‌رفت.

۴) این میمون کوچولو هم خیلی قشنگ سوت می‌زد.

۵) و این یکی آواز می‌خواند.

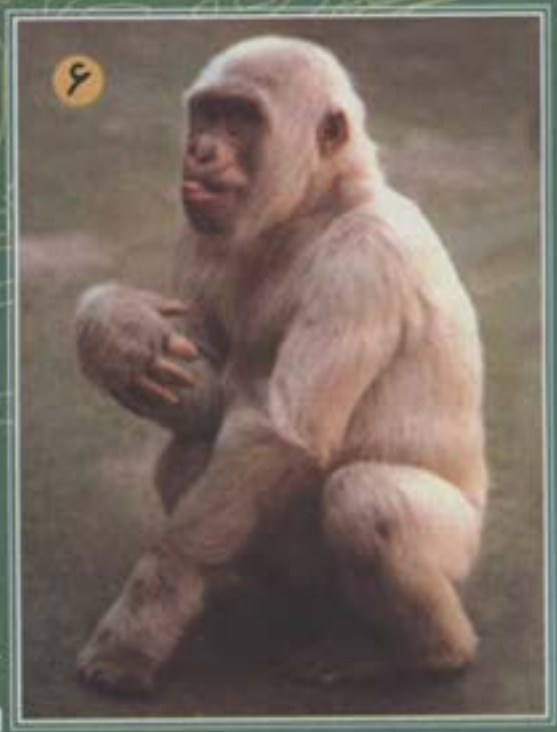

۶) تا این که نوبت به گوریل سفید رسید. او هیچ کار خوبی بلد نبود.
اما همه برایش دست زدند. چون تنها گوریل سفید دنیا بود!

دوستان خوب

سرور کتبی

آسمان گفت: «با من دوست می‌شوی؟»
بادبادک شدم و آسمان را بوسیدم.
جنگل گفت: «با من دوست می‌شوی؟»
ابر شدم و مثل چتر بالای جنگل ایستادم.
صحرا گفت: «با من دوست می‌شوی؟»
باد شدم و صحرا را ناز کردم.
زمین گفت: «با من دوست می‌شوی؟»
باران شدم و به زمین آب دادم.
زنبور گفت: «با من دوست می‌شوی؟»
گل شدم و به زنبور خوراکی دادم.
ماهی گفت: «با من دوست می‌شوی؟»
چشمه شدم و ماهی را بغل کردم.
یک، دو، سه، چهار، پنج، شش ... اووو ... من چه قدر دوست خوب دارم!

قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست

پنج انگشت هستند که روی
یک دست زندگی می‌کنند.
یک روز ...
اولی گفت: «عروس کو؟»
دومی گفت: «رفته که گل بچینه!»
سومی گفت: «داماد کو؟»
چهارمی گفت: «رفته عروس رو ببینه!»
انگشت شست گفت: «عروسی بدون عروس نمی‌شه
بدون داماد نمی‌شه
دست بزنین عروس بیاد
داماد به دنبالش می‌آد.»

دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او این شعر را بخوانید.

خردسالان

دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۱

هرماه چهار شماره، هر شماره ۱۲۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران ـ خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام: .....

نام خانوادگی: .....

تاریخ تولد: ..... تحصیلات: .....

نشانی: .....

کدپستی: .....

تلفن: .....

شروع اشتراک از شماره: ..... تا شماره: .....

امضاء

• نشانی فرستنده:

جای تمبر

نشر عروج

نشانی گیرنده:

تهران ـ خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

برای ساختن این کاردستی ۴ عدد دکمه فشاری لازم است.
در بریدن و وصل‌کردن قطعات آن، کودک را یاری‌کنید.

کار دستی
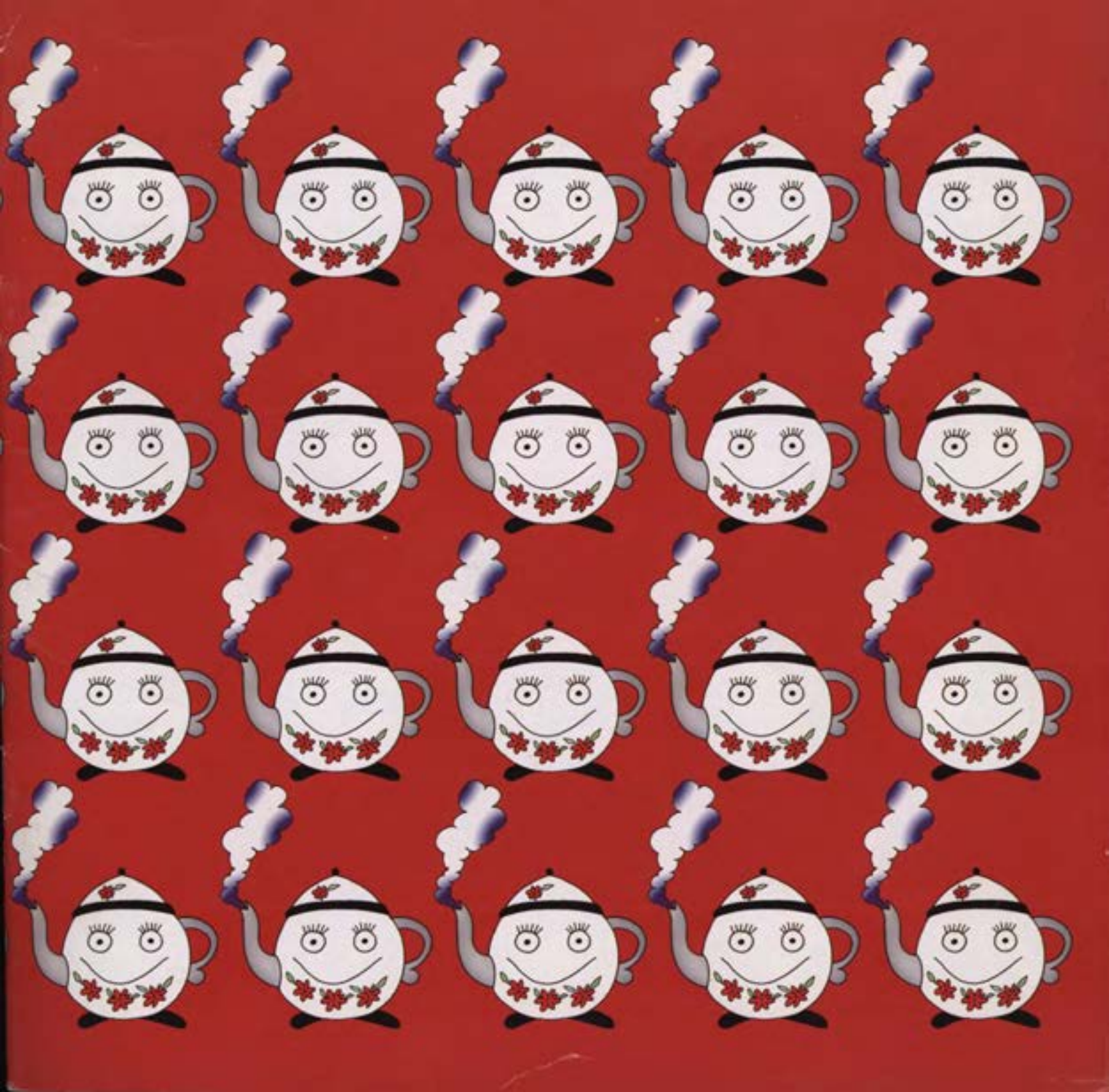
- این شکل‌ها را از روی خط آبی قیچی کن.
- نقطه‌های هم رنگ را روی هم بگذار و با یک دکمه‌ی فشاری به هم وصل کن.
- با اژدهای کوچکت کسی را نترسانی!